

خدا جون سلام به روی ماهت...

جک:

داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز

لیسل شرتلیف

حورا نقی‌زاده

سرشناسه: شرتلیف، لیس

Shurtliff, Liesl

عنوان و نام پدیدآور: جک: داستان (واقعا) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز/ نویسنده: لیسل شرتلیف؛ مترجم: حورا نقی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015], Jack: the true story of Jack and the beanstalk

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: نقی‌زاده، حورا، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۹۰۶۱

۷۱۳۴۵۰۱



انتشارات پرتقال

جک: داستان (واقعا) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز

نویسنده: لیسل شرتلیف

مترجم: حورا نقی‌زاده

ویراستار ادبی: سحر کبری‌تی

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۶-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

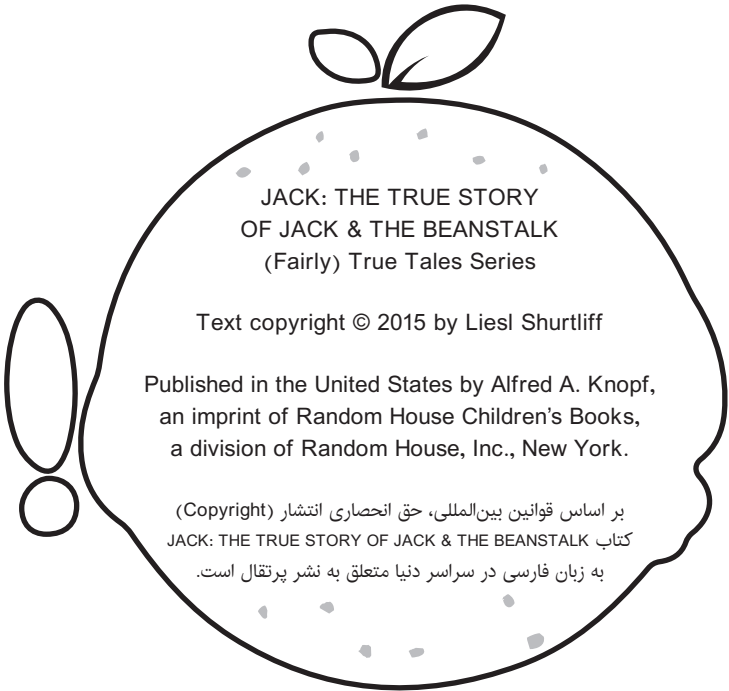
تقدیم به برادرم پاتریک  
که اغلب اوقات به او می‌گفتند پسری شرّ و شیطان است،  
ولی خیلی خوب بار آمد.

ل.ش



تقدیم به خواهرم راحیل  
و ماجراجویی‌های بی‌پایانمان

ح.ن



JACK: THE TRUE STORY  
OF JACK & THE BEANSTALK  
(Fairly) True Tales Series

Text copyright © 2015 by Liesl Shurtliff

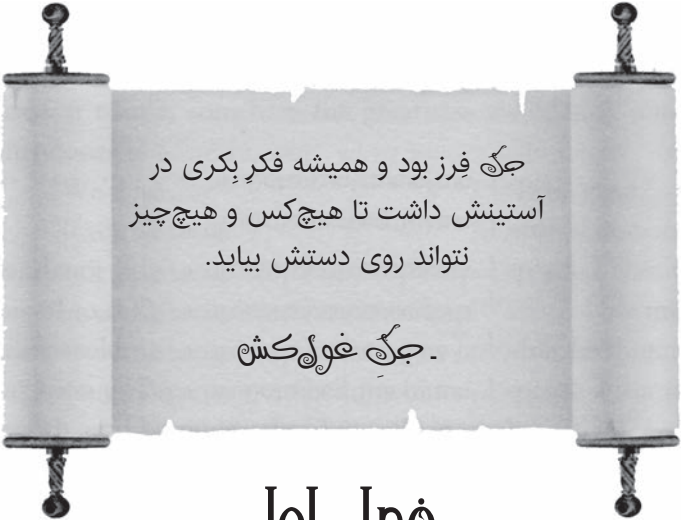
Published in the United States by Alfred A. Knopf,  
an imprint of Random House Children's Books,  
a division of Random House, Inc., New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب JACK: THE TRUE STORY OF JACK & THE BEANSTALK  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# فهرست

۱. یک خرده خاک ۱۱
۲. گرومپ، گرومپ، گروووومپ! ۲۴
۳. عالی جناب بلوبریز ۳۴
۴. گاوای به ارزش یک مشت لوبیا ۴۳
۵. از ساقهی سبز به آسمان آبی ۵۳
۶. دنیای غولها ۶۲
۷. موش و گربه و غول ۷۱
۸. مامان مارتا و تام بندانگشتی ۷۶
۹. منجنیق قاشقی و حوضچهی پودینگ ۸۵
۱۰. فی، فای، فو، فوم! ۹۸
۱۱. غول ترسو، برونو ۱۰۷
۱۲. پینه‌دوز، پینه‌دوز، یالا کفشم را بدوز ۱۲۱
۱۳. فرار با کفش ۱۳۳
۱۴. آتشپاره ۱۴۱
۱۵. نهر باتلاقی ۱۴۹
۱۶. جیرجیر کردن و گاز گرفتن ۱۶۲
۱۷. سفیران شاه برف ۱۷۸
۱۸. داستان‌های دنباله‌دار ۱۸۶
۱۹. ملکه اوپال ۱۹۸
۲۰. دربار طلائی ۲۰۹

۲۲۱	۲۱. پیش به سوی شومینه
۲۳۱	۲۲. زلزله‌ی تخم‌مرغی و کمبود مواد غذایی
۲۳۹	۲۳. چیز پنهانی
۲۴۹	۲۴. نقشه‌ی فرار دانه‌ای
۲۶۲	۲۵. دزدیدن گنجینه
۲۷۲	۲۶. جک در مقابل شاه بارف
۲۸۱	۲۷. رشد روبه‌بالا و رشد روبه‌پایین
۲۸۸	فصل آخر: باشکوه
۲۹۵	سخن نویسنده
۲۹۷	سپاسگزاری
۲۹۹	درباره‌ی نویسنده



جکِ فرزند بود و همیشه فکرِ بکری در  
آستینش داشت تا هیچ کس و هیچ چیز  
نتواند روی دستش بیاید.

جکِ غولکش.

## فصل اول

### یک خرده خاک

وقتی به دنیا آمدم، باباجان اسم پدر بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ را رویم گذاشت که به گفته‌ی افسانه‌ها، نه غول را شکست داده و با دختر دوک ازدواج کرده بود. مامان می‌گفت این‌ها همه چرت‌وپرت‌اند؛ اولاً چیزی به اسم غول وجود نداشته؛ اگر هم چنین موجودات غول‌پیکری واقعاً وجود داشتند، خب با چشم خودمان می‌دیدیم دیگر. دوماً، ما هیچ نسبتی با هیچ دوکی نداشتیم؛ اگر داشتیم، الان پول‌دار بودیم و در عمارت بزرگی زندگی می‌کردیم. ولی برعکس؛ ما یک پاپاسی در جیبمان نداشتیم و در روستایی کوچک و مزرعه‌ای جمع‌وجور نوی خانه‌ای ریزه‌میزه زندگی می‌کردیم؛ نه چیزی بزرگ بود و نه غول‌آسا.



ولی باباجان به جزئیات اهمیت نمی‌داد. اعتقادش این بود که این اسم عظمت دارد و اگر من هم این اسم را داشته باشم، یک‌جورهایی این عظمت به گوشت و استخوان من منتقل می‌شود.

باباجان گفت: «اسمش رو جک می‌ذاریم. آدم بزرگی می‌شه.»

مامان گفت: «اگه می‌گی این‌جوری می‌شه، خب می‌ذاریم.» مامانم آدم معقولی بود و در انتخاب اسم، خیلی سخت نمی‌گرفت. فقط می‌خواست اسمی باشد تا موقع شام با آن صدایم بزند یا دعوایم کند. درست وقتی دنیا آمدم، تا باباجان اسمم را گفت، دندان شیرینی تیزم را بیرون آوردم و مادرم را گاز گرفتم و قبل از اینکه اولین شامم را بخورم، برای اولین بار دعوایم کردند. مامان داد زد: «آخ! پسرهی بی‌تربیت!» بیشتر اوقات به جای جک، پسرهی بی‌تربیت صدایم می‌زد.

باباجان آن قدر رو داشت که خندید و گفت: «وای آلیس، بچه‌ست دیگه. نمی‌فهمه که.»

ولی به نظر مادرم، خوب هم می‌فهمیدم. تازه به نظرش، این گاز چشمه‌ای از اتفاقات آینده بود؛ مثل آرامش قبل از طوفان، و زوز قبل گزش یا شروع خارش که بعد به خودت بیایی و ببینی زهر پیچک سمی کل بدنت را گرفته است.

شاید من دنیا آمده بودم که آدم بزرگی شوم، ولی بزرگ در چه کاری؟ پنج‌ماهه بودم که یاد گرفتم چهار دست و پا راه بروم. باباجان می‌گفت عین سوسک تند بودم. می‌گفت لحظه‌ای کنار پای مادرت بودی و یک‌دفعه غیبیت می‌زد و سر از خوک‌دانی درمی‌آوردی و غلت‌زنان در لجن و پهن پیدایت می‌کردیم. مامان می‌گفت مجبور بوده روزی دو بار من را حمام ببرد تا به خوک‌ی واقعی تبدیل نشوم.

قبل از یک‌سالگی، راه رفتن را یاد گرفتم و در دوسالگی، برای اولین بار از جایی بالا رفتم. از میز و صندلی‌ها، توده‌ی هیزم و درخت‌ها بالا می‌رفتم. یک

بار مامان من را روی سقف خانه پیدا کرد و قبل از اینکه از داخل دودکش، روی آتش روشن بیفتم، چنگ زد و من را گرفت.

مامان گفت: «عجب پسر بی‌تربیتی هستی!»

باباجان گفت: «بچه‌ست دیگه.»

ولی نمی‌خواستم «بچه» باشم دیگر. می‌خواستم آدم بزرگی باشم.

شب، باباجان داستان‌هایی از بابابزرگ جک تعریف می‌کرد؛ اینکه چطوری سر غول‌ها را زد و تمام گنجینه‌شان را دزدید و آدم‌های بی‌گناه را نجات داد. می‌دانستم که اگر می‌خواستم آدم بزرگی شوم، باید مثل بابابزرگ جک هفت‌پشت دورترم، ماجراجویی پرشکوهی را پیش می‌گرفتم و با یک غول - شاید هم نه‌تا - مبارزه می‌کردم.

فقط مشکلی وجود داشت؛ در تمام این دوازده سال زندگی‌ام، هیچ‌وقت غولی را ندیده بودم.



باباجان گفت: «آن قدر سر به هوا نباش. کار این پایینه.»

درست مثل هر سال، وقت برداشت بود. کار، کار، کار. کسل‌کننده، کسل‌کننده، کسل‌کننده. تازه، وقتی کار تمام می‌شد، باز هم یک پاپاسی در جیبمان نداشتیم.

باباجان وقتی گندم‌ها را می‌چید، سوت می‌زد و کبکش خروس می‌خواند. من هم غرغرکنان گندم‌ها را برمی‌داشتم، دسته می‌کردم و دورشان را از وسط می‌بستم. آن قدر این کار را انجام می‌دادیم تا گپه‌ای گندم به بلندی قد باباجان درست کنیم. فکر کردم دیگر آخرهای کارمان است، ولی سرم را بالا آوردم و چند هکتار گندم درونشده دیدم. غرغرکنان گفتم: «چه افتضاحیه. وای که چقدر از دیدن این منظره متنفرم!»

«این خوشگل‌ترین منظره‌ایه که تا حالا دیده‌ام.» طوری می‌گفت خوشگل

که انگار می‌خواست از آن خواستگاری کند. بیشتر وقت‌ها، شرایط طوری به نظر می‌رسید که انگار زمین، جواب زحمات باباجان را با بی‌احترامی می‌دهد، ولی باباجان همیشه وفاداری‌اش را به این زمین حفظ می‌کرد. باباجان عاشق این زمین بود.

ولی من؟ بود و نبود این زمین برایم فرقی نداشت. شمشیر را به داس و آسیبی اشرافی را به گاو ترجیح می‌دادم. دوست دارم به جنگ گول‌ها بروم تا پول و طلا گیر بیاورم. اگر این طوری می‌شد، دیگر لازم نبود، باز گاو بدوشم و در روزی به این گرمی دسته‌ی گندم درو کنم.

به سمت خانه نگاه کردم، جایی که مامان داشت رخت‌ها را پهن می‌کرد. آنابلا داشت مثل پروانه دور مامان می‌چرخید و موهای بافته‌شده‌اش، روی شان‌اش بالا و پایین می‌رفتند و غم دنیا را نداشت تا اینکه...

آنابلا جیغ زد: «وایلیلی!» بعد هم تندتند شروع کرد به تکاندن پیش‌بندش. ملخ بزرگی بیرون پرید و در چمن‌های بلند غیب شد.

بی‌صدا خندیدم. آنابلا، خواهرم، چهار سال از من کوچک‌تر است. فکر کنم وقتی یکی دو سالم شد، مامان به خودش گفته که دیگر امیدی به من نیست و دوباره سعی کرد بچه‌دار شود و این بار، خوب مراقب بود که کارها را به روش دیگری انجام بدهد. پس اولاً بچه دختر شد و دوماً اجازه نداد که باباجان اسمش را بگذارد یا حرفی از بزرگی و عظمت بزند. قند عسل مامانش بود.

اولین باری که آنابلا را بعد از به دنیا آمدنش دیدم، خوب یادم است؛ سرتاپا صورتی، کچل و بی‌دندان. مادرم چنان آرام زیر لب قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، انگار بالاخره چیززی را که تمام عمر می‌خواست به دست آورده بود؛ بچه‌ای ناقص‌الخلقه و کسل‌کننده که نه گاز می‌گرفت و نه حتی تکان می‌خورد.

باباجان گفت: «برگرد سر کارت، جک.»

آه کشیدم. باباجان می‌چید و من جمع می‌کردم و می‌بستم. کار، کار، کار.

کسل کننده، کسل کننده، کسل کننده. در دلم گفتم خودم را به مریضی بزنم تا بتوانم استراحتی بکنم.

ولی ای بخشکی شانس! کس دیگری مزاحم کارم شد. حالا مامان داشت به سمت ما می آمد. آنابلا هم کنارش بالا و پایین می پرید و آن طرفش هم همسایه‌ی نزدیکمان، خانم لتی نیتل<sup>۱</sup> که خیلی هم با او صمیمی نبودیم، داشت می آمد.

در آن لحظه، قیافه اش خیلی دلخور بود. ابروهایش را درهم کشیده بود و مثل سگ‌های شکاری که قیافه شان غمگین است، لپ‌هایش آویزان بودند. با این تفاوت که او سگ شکاری خشمگینی بود. مستقیماً به من چشم‌غره رفت. مامان با اضطراب، پیش‌بندش را در دست‌هایش چرخاند.

سرم را خاراندم و مغزم را به کار انداختم. آیا در این چند وقت، حقه‌ای روی خانم لتی سوار کرده بودم؟ فکر نمی‌کنم...

باباجان سرش را بالا گرفت و دست از سوت زدن کشید. پیشانی اش را با دستمالی پاک کرد و طوری زیرچشمی به من نگاه کرد که انگار می‌دانست قرار است از چه حرف بزنیم.

باباجان گفت: «روز به‌خیر خانم لتی.»

خانم لتی گفت: «چه روز به‌خیری؟! خیلی هم روز افتضاحیه!»

«خدا بد نده. چی شده؟»

«کلم‌های من رو دزدیده‌ان.»

«دزدیده‌ان؟»

«بله آقا! کلش رو دزدیده‌ان!»

خوشحالی و افتخار خانم لتی نیتل، در گروهی مزرعه‌ی کلمش بود. همیشه در بخش سبزیجات جشنواره‌ی برداشت، مقام اول را می‌گرفت. اگر زودتر از موعد، هوا سرد می‌شد، کلم‌هایش را در پتو می‌پیچید. حتی شنیده بودم برای مزرعه‌اش لالایی می‌خواند.

---

1. Lettie Nettle

باباجان گفت: «خب، خیلی غم‌انگیزه. همیشه منتظر دیدن کلم‌های گنده و قشنگتون هستیم.»

«غم‌انگیز؟ غم‌انگیز کجا بود؟! دزدی بوده آقا، دزدی!» خانم لتی دوباره به من چشم‌غره رفت. مبهوت نگاهش کردم.

مامان گفت: «می‌گه جک کلم‌هاش رو دزدیده.» آنابلا کمی پوزخند زد. همیشه از اینکه ببیند در دردسر افتاده‌ام، لذت می‌برد. دنبال سوسکی گشتم که روی سرش بندازم.

باباجان گفت: «خانم لتی، یه لحظه صبر کنین. از کجا فهمیدین که جک با اون کلم‌های دزدیده‌شده ارتباطی داره؟»

خانم لتی نتل طوری به باباجان نگاه کرد که انگار عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد. «چون همیشه جک توی همه‌چیز دست داره. یادتونه یه بار برام یه کیسه شکر آورد؟ اون موقع گفتم وای چه همسایه‌ی مهربونیه! ولی بعدش فهمیدم نمک بوده.»

آهان! عوض کردن کیسه‌های نمک و شکر را یادم رفته بود. چه افتضاحی! قیافه‌اش وقتی کبک کشمشی شور را گاز زد، حرف نداشت! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، صورت کسی می‌تواند آن‌قدر با حالت‌های مختلف به هم بییچد.

خانم لتی گفت: «اون‌قدر سرفه کردم که نزدیک بود بمیرم! تازه، هیچ‌کس اون روز رو هیچ‌وقت یادش نمی‌ره که... که... لباس‌های راحتی من رو بیرون جلوی چشم بقیه آویزون کرده بود!» خانم لتی به بنفشی کلم بنفش شد.

باباجان فقط گفت: «یادمه.» ولی مشخص بود که داشت داخل لپ‌هایش را گاز می‌گرفت که مبادا لبخند بزند. «خوب هم یادمه که جک به کارهایش اعتراف کرد و تنبیهش رو هم کشید. پسر راست‌گویی. پس چرا از خودش نپرسیم؟ جک، پسر، خبری از کلم‌های خانم لتی داری؟»

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. «نه، آقا.»

خانم لتی گفت: «ای بچه‌ی دروغ‌گو! توی این کار دست داشتی.»

«من پام رو هم توی مزرعه‌ی شما نذاشتم! من اصلاً از کلم خوشم نمی‌آد.»  
باباجان گفت: «این رو راست می‌گه. جک از چیزهای سبز خوشش  
نمی‌آد. یادمه بچه که بود، سعی کردیم لوبیاسبز به خوردش بدیم و همه رو  
تف کرد توی صورتم.» باباجان با دهان بسته خندید. ولی خانم لتی نخندید.  
خانم لتی گفت: «دیگه بچه که نیست. یه پسر بزرگ دروغ‌گو، دزد، مکار،  
فاسد...»

این بار، مامانم با قیافه‌ای کاملاً جدی جوابش را داد: «اگه جک می‌گه  
این کار رو نکرده، پس نکرده.» نفسی راحت کشیدم. مامان معمولاً از من  
دفاع نمی‌کرد، ولی اگر می‌گفت بی‌گناهم، پس حتماً بی‌گناه بودم. مادرم  
همیشه حرف حق را می‌زد و همه این را می‌دانستند، حتی خانم لتی نتل.  
خانم لتی صورتش را جمع کرد. «پس کی کلم‌های من رو دزدیده؟»



قضیه‌ی دزدیده شدن کلم‌ها مثل معما بود و در روستای کوچکی که  
خیلی معما نداشت، خبرها زود می‌پیچید. ظهرنشده، کل روستا جمع شدند  
تا به مزرعه‌ی بی‌کلم خانم لتی سرک بکشند. خلاصه بگویم، گند خورده  
بود به زمینش. تپه‌های بزرگ خاک در چند طرف و جاهای دیگر هم پر از  
سوراخ‌های خیلی بزرگ بودند. تعدادی درخت از ریشه کنده شده و روی  
زمین افتاده بودند. سیزده بچه‌ی یتیم خانم فرانسیس مزرعه را زمین بازی  
خودشان کرده بودند و بی‌خبر از بلایی که سر مزرعه آمده بود، از روی تپه‌ی  
خاک‌ها لیز می‌خوردند و توی سوراخ‌های جدید زمین می‌پریدند.

نانوای نانوا گفت: «وای وای، خدا مرگم بده.» بله، اسمش نانوای نانوا  
بود؛ اولاً چون اسمش نانوا بود و دوماً چون واقعاً نان و نان‌سندویچی و  
کیک می‌پخت. می‌گفت پدرش اسمش را نانوا گذاشت تا دوبار یک نانوای  
معمولی، نانوای خوبی شود. همین باعث شده بود تا خیلی از کلمات را هم

دو بار بگوید. «آخه کی همچین کار اون قدر وحشتناک وحشتناکی رو کرده؟» بعضی از مردم، نگاه‌های مشکوک به من انداختند. احتمالاً یادشان آمده بود که چند هفته‌ی پیش مغازه‌ی نعل‌بند را آتش زدیم. ولی از قصد که نکرده بودم. فقط می‌خواستم مشعلی روشن کنم تا به شکار گول‌ها بروم.

باباجان گفت: «جک این کار رو نکرده. می‌تونم به سرِ پسرِم قسم بخورم.» هورس<sup>۱</sup> گفت: «دیشب صدای رعدوبرق شنیدم. سیندی<sup>۲</sup> آروم و قرار نمی‌گرفت.» سیندی، خوک خانگی هورس بود. همه‌جا سیندی را با خودش می‌برد و با او مثل یک آدم واقعی صحبت می‌کرد. «شاید رعد به مزرعات زده و همه‌ی کلم‌ها رو کباب کرده.»

خانم لتی گفت: «تو الان کلم کباب‌شده اینجا می‌بینی؟ همه‌ی کلم‌های زمین رو کندن، از ریشه! دزدیدنشون!»

هورس چیز دیگری را پیشنهاد داد: «پس شاید حیوون وحشی بوده. نه؟» خانم لتی گفت: «شاید خوک‌های چاق تو بودن! همیشه می‌ذاری اون خوک‌ها راه بیفتن بیان توی کلم‌های من!»

«سیندی هیچ‌وقت کلم‌های تو رو نمی‌خوره. می‌خوری، دختر خوب؟»

صدای خرناَس خوک درآمد.

«دیدی؟ سیندی دختر خوبیه.»

خانم لتی هم خرناَس کشید.

باباجان گفت: «این کار از یه کله‌گاو هم برنمی‌آد، چه برسه به یه مشت خوک!»

هورس گفت: «من که می‌گم طوفان بوده. مگه صداس رو نشنیدین؟»

صدای زمزمه‌ی توافق بقیه آمد. فصل برداشت که می‌شد، کلی طوفان می‌زد؛ رگبار، تندباد یا رعدوبرق. هرکدام از این‌ها، می‌توانست کل روستا را نابود کند.

یکی پرسید: «ولی چه‌جور طوفانی بوده که فقط یه مزرعه رو خراب کرده؟»

صدای دیگری گفت: «طوفان نبوده. من می‌دونم کی کلم‌ها رو دزدیده.»

1. Horace

2. Cindy

صدای زمزمه خوابید و مردی لنگ‌لنگان وارد میدان شد و یک گاری را هم قیژقیژکنان پشت‌سرش می‌کشید. جابر خانه‌به‌دوشی تک‌پا بود. از زانو به پایین پای دیگرش، تکه چوبی تراشیده بود و هر قدمی که برمی‌داشت، صدای تق محکمی می‌داد.

تق. قیژ. تق. قیژ. تق.

قبلاً چند بار بیشتر جابر را ندیده بودم، ولی پای چوبی‌اش را به خاطر داشتم. توی روستا زندگی نمی‌کرد، به این‌ور و آن‌ور می‌رفت، ظرف‌های مردم را بند می‌زد و از روستاهای دیگر خبر می‌آورد. پپازداغ بعضی از داستان‌هایش را خیلی زیاد می‌کرد که حتی برای تخیلات من هم زیادی بود؛ مثل داستان خوک‌هایی که در خانه‌ها زندگی می‌کردند یا داستان دختری که با کدوتبلی که موش‌ها و مارمولک‌ها آن را می‌کشیدند به جشن سلطنتی رفته بود. خب، صحیح! جابر یک تخته‌اش کم بود، ولی خانم لتی نتل در این بدبختی و ناامیدی، حاضر بود دست‌به‌دامن هرکسی بشود؛ حتی بندزنی یک‌پا و دیوانه.

خانم لتی پرسید: «کی؟ دیدی کی کلم‌های من رو دزدید؟»

جابر گفت: «دیدم خانم، دیدم.»

«خب؟ کی بود؟ دزد رو نشونم بده.»

جابر گفت: «غول‌ها. غول‌ها بودن که کلم‌هاتون رو دزدیدن.»

همه سر جایشان خشکشان زد.

غول‌ها.

مثل تکه پنیری که موش را به سمت خودش می‌کشد، با شنیدن این کلمه گوش‌هایم تیز شدند.

خانم لتی گفت: «غول‌ها؟ الان گفتی غول‌ها کلم‌های من رو دزدیدن؟»

جابر گفت: «بله خانم. شب اومدن مزرعه‌تون و همه‌ی کلم‌هاتون رو از

توی زمین کندن.»



صدای همه‌ه و زمزمه بین روستایی‌ها پیچید.

یکی پرسید: «یعنی حقیقت داره؟»

«نه بابا، کجا حقیقت داره.»

مامان زمزمه کرد: «چَرنده.»

خانم لتی پرسید: «خب کوشن؟ از کدوم طرف رفتن؟» چه غول‌ها وجود داشتند و چه نداشتند، انگار خانم لتی آماده بود تا ردشان را بگیرد و آن قدر آن‌ها را با بیلش بزند که کلم‌های عزیز دلش را به او پس بدهند.

جابر به بالا اشاره کرد. «توی آسمون. غول‌ها توی آسمون زندگی می‌کنن.» بعد صدای بلند خنده‌ی مردم در روستا پیچید. حتی از نظر من هم چرند به نظر آمد که غول‌هایی در آسمان باشند. شاید جابر گیج شده بود. شاید دیده از کوهستان یا صخره‌ی خیلی بلندی بالا رفته‌اند، چون گاهی از دور این‌طور به نظر می‌رسد که در آسمان محو شده‌اند. باورش خیلی سخت نبود. بین صدای خنده‌های مردم، جابر داد زد: «راست می‌گم! راست می‌گم! خودم دیدم که با یه صاعقه، آسمون رو شکافتن و با قدم‌هاشون که گرومپ، گرومپ، گرومپ صدا می‌داد، پایین اومدن!»

هورس گفت: «طوفان دیشب رو تعریف می‌کنه. من که گفتم طوفان بود.» جابر داد زد: «طوفان کجا بود؟! غول‌ها داشتن از همه‌جای کشور دزدی می‌کردن. الان از یه روستایی اومده‌ام که غول‌ها غارتش کرده‌ان. همه‌چیز رو دزدیده‌ان؛ گاوها، جوجه‌ها، تمام خوراکی‌های مزرعه‌ها. حتی خونه‌ها رو با آدم‌های توشون! کل روستا، ذنننگ از بین رفته. یه‌طوری که انگار اصلاً هیچ‌وقت اونجا نبوده!»

مامان گفت: «خب شاید هیچ‌وقت وجود نداشته.»

خانم لتی گفت: «می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟ اینکه خودِ تو کلم‌هام رو دزدیده‌ای.» انگشت اتهام استخوانی‌اش را به سمت جابر نشانه گرفت.

جابر گفت: «من؟»

«آره، خودِ تو! حتماً همه‌ی کلم‌هام رو ریخته‌ای توی گاریت و برده‌ای یه روستای دیگه فروخته‌ای و الان داری این داستان چرند غول‌هایی که از آسمون افتادن پایین رو به خوردمون می‌دی! تو چیزی جز یه دزد کلاه‌بردار نیستی!» صورت جابر مثل لبو قرمز شد. چشم‌هایش بالا و پایین و چپ و راست چرخیدند. «فکر می‌کنی کار من بوده؟ فکر کرده‌ای من از تو دزدی می‌کنم؟ من دزدی نمی‌کنم. اون غول‌ها برمی‌گردن و اگه زیر پاشون لهت نکنن، تو رو هم می‌بزن و استخون‌هات رو خرد می‌کنن!» جابر داشت هذیان می‌گفت. تف از دهانش بیرون ریخت و دست‌هایش را چنان تکانی داد که تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. هیچ‌کس کمکش نکرد. همه راهشان را کشیدند و رفتند و به جابر و داستان‌های احمقانه‌اش قافه‌خندیدند.

هورس گفت: «یه تخته‌اش کمه.»

نانوای نانوای گفت: «از تخته‌های نونوایی من هم کمتر و کمتر.»

خانم لتی گفت: «مرتیکه‌ی خل‌وضع کلم‌دزد.»

باباجان گفت: «یالاً جک. برگرد سر کارت.»

گفتم: «الان می‌آم.» ولی تا باباجان رویش را برگرداند، سمت جابر رفتم.

هنوز روی خاک افتاده بود و داشت با خودش حرف می‌زد.

«گاو‌هاتون، خوک‌هاتون، خونه‌هاتون، کلم‌هاتون و بچه‌هاتون رو می‌برن.

پاهاتون رو هم می‌برن. مثل مرغ تا ته گوشت و استخونتون رو هم می‌خورن.»

پرسیدم: «همچین بلایی سر پات اومده؟ غول خورده؟»

جابر سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. دستم را جلوی پیش دراز کردم.

خوب نگاهم کرد تا ببیند دوزوکلکی در کارم هست یا نه. باینکه به مردم

خیلی حقه می‌زدم، پیش خودم گفتم کار درست این است که مردی یک‌پا

را از روی زمین بلند کنم. جابر دستم را گرفت. کمکش کردم بلند شود. کمی

این‌پا و آن‌پا کرد تا تعادل پایش را به دست آورد. گفت: «ممنون پسر جون.»

خاک را از روی لباس‌های پاره‌پوره‌اش تکاند.

پرسیدم: «چه شکلی ان؟»

«کی‌ها؟»

«غول‌ها دیگه.»

گفت: «بزرگن.»

«و؟ دیگه چی؟»

«صدای بلندی دارن.»

دست‌به‌سینه شدم. «جدی جدی غول دیده‌ای؟ یا پات رو از گلیمت درازتر کرده‌ای و مردم رو دست انداخته‌ای؟» زبانه را گاز گرفتم. نباید از آن ضرب‌المثل استفاده می‌کردم. جابر به من خیره شد، بعد به آسمان نگاه کرد.

«هوا خاکیه. به زودی خاک از آسمون می‌باره.»

«خاک؟ واسه چی باید خاک از آسمون بیاره؟»

جابر با چشم‌های ترسناک و رازآلودش به من نگاه کرد. «بالای اون آسمون آبی یه سرزمین دیگه هست. اون سرزمین از خاک ساخته شده. پس وقتی غول‌ها درهای سرزمینشون رو باز کنن تا به سرزمین ما بیان، می‌دونی چه اتفاقی می‌افته؟ حرفم رو آویزه‌ی گوشت کن؛ اگه دیدی یه وقت خاک بارید، دُمت رو بذار روی کولت و برای نجات جونت فرار کن.»

بدون اینکه حرف دیگری بزند، گاری‌اش را برداشت و تا پایین جاده لنگ‌لنگان رفت و آهنگی درباره‌ی پسری به اسم تامی خواند.

ای تامیِ ناقلا، ای تامیِ ناقلا

دروغ و دغل دیگه بسه

ای تامیِ ناقلا، ای تامیِ ناقلا

بانو رو عصبانی کرده...

هیجان تمام شد؛ برای همین به خانه رفتم و به مزرعه و آن کار کسل‌کننده

برگشتم. هرازگاهی بالا را نگاه می‌کردم. آسمان آبی و صاف بود و هیچ ابر  
یا غولی دیده نمی‌شد.  
باباجان دعوایم کرد. «اون قدر به آسمون خیره نشو.»  
ولی دست خودم نبود. یک بار دیگر نگاه کردم و چیزی در چشمم رفت.  
فقط یک خرده خاک بود.

